

تیرِ آخر

صدای زن‌ها از اتاق کناری به شکل پیچ پیچ و همهمه به گوش می‌رسید. بر خلاف برخی مراسم ختم، گریه و زاری در کار نبود. در اتاقی که زن‌ها نشسته بودند، در باره سجایای خانم جان حرف می‌زدند. از صبوری و استقامتش در برابر مشکلات می‌گفتند، که چگونه پس از فوت شوهرش پنج فرزند خود را با زحمت به ثمر رسانده بود. در اتاق مردها، صحبتی از تازه درگذشته نبود. صاحب خانه، آقای سبحانی، دامادِ بزرگِ خانم جان، که با اصرار خواسته بود مراسم ختم در خانه او برگزار شود، ماجرای نبرد خود را با گروهی از قاچاقچیان برای حاضران تعریف می‌کرد.

پانزده سالی از آن زمان می‌گذشت. بنا به گفته آقای سبحانی، پس از آن که برایش پیغام فرستاده بودند که پایش را از گلیم خود درازتر نکند و او اعتنا نکرده بود، در غروب یک روز سرد پائیزی، مردی سر راه هر روزه او، به انتظارش ایستاده و همین که او را دیده بود، با شلیک چند تیر او را به زمین انداخته بود. حاضران با حیرت به داستان آقای سبحانی گوش می‌دادند. آقای سبحانی جای گلوله‌ها را روی سینه، پهلو و پای خود به آنان نشان می‌داد. سه جای گلوله روی بدنش بود، اما می‌گفت که پنج گلوله به او خورده است.

- ببینید! این یکی، درست یک سانت بالای قلبم خورده بود. خداوند عالم، با این همه تیری که به طرف من انداختن، اونا را ناکام گذاشت. هفده تیر به طرف من شلیک شد. هفده تیر! همین خانم جانِ خدا بیمارز، خدا رحمتش کنه، عجب شیر زنی بود، با زخم، منو آوردن تهرون و شکر خدا، بعد از عمل جراحی، خوب شدم.

آقای سبحانی پس از عمل حاضر نشده بود به شهر خود در جنوب شرقی کشور برگردد. همسر و مادر زنش، با یک وکالتنامه رفتند، همه چیز را فروختند، بعد با بچه‌ها و اسباب و اثاثیه برگشتند. برادر زن آقای سبحانی در فرصتی که او اتاق را ترک کرد تا پیراهن خون‌آلودش را، از ته صندوق بیاورد، در پاسخ به این پرسش کنار دستی‌اش که: «ایشون پلیس هستن؟» گفت: «نه.»

- پس واسه چی با قاچاقچی‌ها در گیر شدن؟

- منم نمی‌دونم.

و به یاد آورد زمانی که مادرش آقای سبحانی را برای معالجه به تهران آورده بود، در دبیرستان آن‌ها، شایعاتی مبنی بر همکاری دامادشان با قاچاقچیان به گوشش خورده بود که هرگز آن را حتی برای مادرش هم بازگو نکرده بود.

یکی از حاضران با تعجب گفت: «خیلی جالبه! هفده تیر به طرف آدم شلیک بشه و آدم جون سالم به در ببره!» مرد جوان به آرامی گفت: «فقط هفت تیر به طرفش شلیک شده بود که سه تاش به او اصابت کرد. البته یکی هم به عصاش خورد.»

آقای سبحانی ادعا می کرد که یکی از تیرها را با عصایش به سوی دیگری پرتاب کرده بود. یک بار پسر بزرگش به او گفته بود: «پدر! تو اصلاً می دونی سرعت تیر چقدره؟ مگه تیر، توپ پینگ پونگه که بتونی با عصات اونو به یه طرف پرتاب کنی؟» و پاسخ آقای سبحانی این بود: «تو که اون جا نبودی تا ببینی!»

آقای سبحانی با پیراهنی رنگ و رو رفته که لکه های خون روی آن خشکیده شده بود، به اتاق بازگشت و با گرفتن سر شانه های پیراهن، آن را و سوراخ های روی آن را به حاضران نشان داد.

در میانه این صحنه دراماتیک، پسر کوچک آقای سبحانی، نوجوانی دوازده سیزده ساله، بی آن که وارد اتاق شود، سرش را داخل اتاق کرد، نگاهی به همه انداخت و پرسید: «بابا تیر چندمی؟»

مرد پیراهن خون آلود را روی میز گذاشت و پرسید: «چه کار داشتی؟»

- می خواستم ببینم اگه به تیر آخر رسیدی، پیام تو اتاق.

پدر با حالتی که گویی تیر آخر به او اصابت کرده، با درماندگی قدمی پیش گذاشت و گفت: «ولدچموش!»

پسر پا به فرار گذاشت.

فضای حماسی که در اتاق حاکم شده بود، با ظهور نوجوان، دگرگون شد. بسیاری از حاضران زیر جلکی لبخند زدند.